

حاجت آمد گفت از همسایه ستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او
 هیچ نخواهم گو پیاز مباح در حال مرغی از هوا آمده و پیازی چند پاک کرده در یک ساندخت با
 گفت از کرامین نیم سیه پیاز بگذاشت و نان تپی بخورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی
 رفته بود شجران و آهوان و کور خزان کرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند تا گاه حسن بصری
 پیدا آمد همه بر سید ند حسن چون آن بید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رسیدند و ما توانس
 گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آیه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگرزند
 نقلست که وقتی رابعه را رخا حسی گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که
 اشک از ناودان می چکید بر و تقصص کرد تا چه آست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این کیه
 اند عونت نفس است آب چشم نکند از تا اندرون تو دریائی شود چنانکه اگر در آن دریا دل
 جوی نیالی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت روزی رابعه
 دید بر لب آب فرات نشسته حسی سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیاتان اینجا کعبت
 نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیا ترا عرض دهی چنان باید که انبیا
 جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا ای نماز چشم
 خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست ناول حسی بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی
 ما می بکنم و آنچه من کردم کسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقلست که شبی
 بصری گفت که یکشنبه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که در خاطر من
 بگذاشت که مردم و در خاطر او که زنت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او را
 نقلست که حسی بیایران پیش رابعه رفت و رابعه بچراغ بود و ایشان را چراغ می
 باسیت رابعه بر سر انگشت خود تلف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی کوی
 این چون بود کوشیم که هر که متابعت نبی کند و از آن کرامت نصیبی بود که اگر سغیر را معجزه بود
 ولی اگر امت بود برکات متابعت پیغمبر من زد و الفیام من الحرام فقد نال دوجه

هر که دانی از حرام بخصم باز دهد در جازنوت نیاید و گفت خواب راست یک جزو است از
 چهل جزو نبوت نقلست که رابعه و قتی حسن را سده چیر فرستاد پاره موم و سوزنی و
 سونی و گفت چون موم عالم را مشور میداد و خود میسوز چون سوزن بر مننه باشی و دایم
 کاری میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت باطل نه شود
 نقلست که حسن را بعهه را گفت رغبت شو هر کس گفت عقد نکاح بر وجودی وارد
 بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت
 ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه بجه یا قهار را کم کردم و روزی حسن گفت او را چون دانی
 گفت یا حسن چون تودانی ما بیچون دانیم نقلست که حسن روزی بصومعهه اورفت و
 گفت از آن علمها که بتعلیم بوده باشد و نه بشنید بلکه بوی اسطوخودوس بدل تو فرو آید و باشد
 مرا حرفی بگویی گفت کلا ده چند در میان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفرستم
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن رسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جنت
 شود و مرا از راه بر دفتو حم امر و زاین بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدن
 حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه
 گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند
 همان مانم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود
 الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید
 شوهر گتم اول آنکه در وقت مرگ ایمان سلامت بر من بماند گفتند ما ندانیم و دوم آنکه تا
 من بدست راست دهنم یا نه گفتند خدای تعالی داند و سیم آنکه در آن ساعت که
 جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست چپ بدوزخ میفرستند
 من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین مانمها بود در پیش چگونه
 پروای شوهر بود و از او پرسیدند که از کجای آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان

جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت مان اینجهان بخورم
 و کار اینجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی را با طابانی راشالی گفت من خود را با طابانم هر چه
 اندرون منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود
 با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
 رحمن با عدوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را بخواب
 دیدم گفت یا ابا عبد الله مرادوست داری گفتم بار رسول الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن
 محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمائند
 پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و برآید و در هر ذره هزار عالم کسی نیافت که یک
 شریعت زود کشیدی با خرافاتی شد و از این عبارت آید که یختمون و یختمون
 گفتند اورا که می پرستی می بینی گفت اگر ندید می پرستی نقل است که رابعه
 و ایتم کریمان بودی گفتند چرا میگری گفت از قطعیت متوسم که با او خورده ام نباید که فوت
 مرک ندآید که مرا نشانی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنجا که از محنت شاکر شود و چنانچه
 از نعمت گفتند اگر کنایه کار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش
 توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد توان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده هجرت منزل
 نیست و از زبانها بدور راه نیست و سمع شاه راه گویند کانت دوست و پای
 سنگان حیرت اند کار بادل افتاده است بکشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار
 شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در
 کم شد یا رچه کند القناء فی الله اینجا بود نقلست که گفت استغفار بزبان
 کار دروغ زانست و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر بود
 کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آورد دست و گفت عارف آنست که دلی خوا
 از حق چون دل و هوش در حال سجای باز و در قبضه او محفوظ بود و در ستر او خلق محبوب

بود صالح می رفته اند علیه بسی گفتی که هر که در می گوید عاقبت باز شود رابعه بیکبار حاضر بود
 گفت تا کی کوبی که بخوابد کشاد که سسته است تا باز کشاید گفت بجا مردی جاهل وزنی
 ضعیفه دانایکی روز رابعه مردی را دید که میگفت واند و بار رابعه گفت چنین کوی گوی که و
 بی اند و با که اگر اند و بکین بودی زهره نداشتی که نفس زوی نقل است که
 وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت
 چند سالست گفت سنتی سال گفت در چندت تذرسست بوده بار بخور گفت تذرسست
 گفت هرگز در نیدت عصابه شکر بر نشتی بیک روز بخوری عصابه شکایت بر می نهد
 نقل است که وقتی چهارم بکسی داد که کلیم خزان مرد گفت کلیم سیاه باشد
 گفت درم بازوه باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پدید
 نقلست که در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده
 بیرون آی تا آمار صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی سلمی مشاهده
 عن مطالعة الصنع وقتی حنجره پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدنان ماره میکرد گفتند
 کار دنداری گفت از بیم قطعیت هرگز کار دنداشتم نقلست که یکبار رفعت شهاب روز
 روز هکشا و شب پنج نخت شب هشتم کرسکی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند بجا
 ناکاه یکی در بر زد و کاسه طعام بیاورد و رابعه بستد و بنهار تا چراغ کبیر در بر بیاید و آن کاسه
 بویخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روز هکشا ایم چون کوزه بیاورد چراغ ببرد و خواست
 که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آبی بگرد که بیم بود که نماز بسوزد
 و گفت الهی این صفت که با من بچاره میکنی آوازی شنید بان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو
 وقف کنم تا افزای خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای
 رابعه ترا مرادی است و مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم
 چنان دل از دنیا منقطع کردم و دیدم که نامه گردانیدم که این باز پسین نماز با خود استم مشغول صلواته المود

و چنان از خلق برید هشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخودم مشغول گردان
 تا کسی مرا از تو مشغول نکرد اند نقلست که پیوسته فایده گفتند بر تو علقی ظاهری منیم و تو پیوسته
 با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سپند که هیچ طیبیان عالم علاج آن نتوانند کرد
 مرهم جراحی ما وصال اوست تعللی میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبنی بمقصود می رسم که
 چون در فرد خود را بدر دزدگان می نمایم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان
 پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقه در
 عظمتی دارد و همه را کذب روی باید کرد و ما چار از بیم هر اس آن می پرستم دیگری گفت درجات
 هفت بهشت مرتلی شکر هست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بنده بود که
 خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را ترا طمع
 نیست گفت الجا و تم اللاد گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم
 اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن نه داشت که بی واسطه عباد
 او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باخلل دید گفت بسیار کن
 باشد که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
 ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت
 که همت بلند این ضعیفه نکرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که در نفس می آید که وقت
 خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی با امتحان پیش او رفتند که همه فضایل بر
 سر مردان شاکر کرده اند و گم گرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است
 تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی هست اما منی و خود پرستی انا و تکم الای علی
 از کربیان هیچ زن نیامده است و هیچ زن هرگز محنت نبوده است محنتی در مردان بریده است
 نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
 الی الجنة فادبني و بی در سحر گاه دل با بهشت میل کرد و دست با ما عتاب کرد این

بیماری از عتاب اوست جشن بصری بعبادت او آمد گفت خواجه بودیدم از خواجه جان بصره بر در
 صومعه رابعه گیسو زرد پیش نهاد و دیگر است گفتم چرا میگری گفت از برای این زاهد فاضل که
 زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعبد او و میترسم که قبول نکند
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند سخن گفت در رفتم و پیغام که از دم رابعه بگو شد چشم در من نگرست
 و گفت کی که اورا ناسر امیکو دید روزی اند و باز نمی که و کسیکه جانش جوش محبت او ز نذوق از و با برید
 تا من اورا شناختم ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم طلال باشد یا حرام چون قبول کنم
 نقل است که گفت وقتی بر دشمنانی چراغ سلطان شکاف پیرین بد و ختم دلم در کار
 بسته شد تا شکافتم و کمش و نه نشد خواجه را غدر خواه تا دلم در نندار و عهد الواحد عامر گوید که من
 سفیان روزی بعبادت او رفتم از بهیت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگو
 گفت یا رابعه دعایی کن تا حق تعالی این پنج بر تو آسان کند رابعه روی به کرد و گفت یا سفیان
 تو ندانستی که این پنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بی گفت چون سید
 مرا سفر مانی تا از و در خواست کنم خلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس
 سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا
 چنین سخن کوئی که دوازده سالست تا مرا خرامی تر آرزوست و تو دانی که خرمار در بصره دریا
 نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو و کار اگر من خواهم و خداوند من
 نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت
 میگردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی
 این جاهلیت سفیان گفت مرا وقت آمد گفتم خداوند از من خشود باش رابعه گفت شرم نه
 داری که رضای کسی جوشی که از و راضی نه مالک دنیا گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه
 شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی
 گفت دلم بدو آمد گفتم ای رابعه مراد وستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی

گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنم چو مسلمان شد و او را بجل کرد گفت
 دانی چرا مسلمان شدم گفت ز کفرت تا امروز درستم نبود که دین حق که ام است امروز
 درستم شد از آنکه در تورات خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک
 نهد زرشو در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بسایز ما یم اکنون معلوم شد که دین
 توحی است نقلست که فضیل یکی را گفت از پسر خدای مرا پند کن و پیش
 سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیاه
 او نظر کرد از اهل صلاح دید او را معسر از خانه روان کرد چون در خانه رسید آواز
 کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بی زحمت
 عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زرا گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خوا
 پای تو بکشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بکه
 رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان کردانید و آنچه مجاور شدند و بعضی او لیبار در فتنه
 و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت در روایات عالی و ریاضات
 نیکو و در کتب سخن بر او کشاده شده و کلمیان بر او جمع شدند و او ایشانرا و عطا گفتی تا
 حال او آنچنان شد که خوشیان او از باورد بدیدن او آمدند ایشانرا بارند او ایشان با زحمت
 کشند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمارا عقل و هاد و
 بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
 همچنان بر بام گریان شد و در برایشان نیکشاد نقل است که شبی بارون آرزو شد
 فضیل یکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بسایم
 فضیل او را بدر خانه سفیان عینی آورد در بر و سفیان گفت کسبت گفت امیر المؤمنین گفت
 چرا مرا خبر نکردی تا من بخدمت آدمی بارون چون این بشنید گفت این آنزد نیست که من
 میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شامی طلبید فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند

این آیه میخواند که اَمْ حَسَّبَ الَّذِينَ اٰخِرَ السَّيِّئَاتِ اَنْ يَّجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ اٰمَنُوا الْاَوَّلِينَ
 گفت اگر بنده ستمگر این کفایت است و معنی این آیه اینست که بنده آشتند کسانی که بد کرداری
 کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکو کاری کردند پس در بر زنده فضیلت گفت کیست گفتند
 امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید
 فضیلت گفت طاعت داشتن اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش به همد فضیلت گفت
 بدستوری در آیم یا حکم گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید با روضه در آمد فضیلت چراغ
 نشانده تاروی با روضه نباید دید با روضه را در آن میان دست بردست فضیلت آه فضیلت گفت
 مَا الَّذِي هَذَا الْكُفْرَ لَوْ تَحَامَنَ النَّارُ حِرْمَتِ اَيْنَ دَسْتِ اِكْرَانِ اَتَشِ خَلَاصَ يَابِ اَيْنَ
 گفت و در نماز ایستاد با روضه در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیلت چون سلام نماز باز داد
 گفت بدت عزم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عزم
 نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را
 اِنَّ الْاِمَادَةَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ الْبَدَامَةُ بَارُونَ كَعْتِ زِيَادَتِ كُنْ كَعْتِ چُونِ عَسْرَةِ
 العزیز را سخلافت نشاندهند سالم بن عداسه و رحابن حموة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
 من مبتلا شدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران
 مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون منبر زنده و زانان را چون
 خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان خان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن
 و با سلام چون خانه نیست و خلاق چون عبال تواند گفت زیادت کن گفت لطف کن بپدران و گرم کن برادران و نیکو
 کن بجای فرزندان پس گفت بهتر سهم از روی خوبت که با تش و وزخ قبلا کرد و درشت کرد و گفت که من
 وجد صحیح فی النار فیض و که من امیر هناك امیر گفت زیادت کن بهای های میگیر نیست فضیلت رحمت
 گفت ترس از خدای تعالی و جواب خداوند را بشمارش و آماده کن که روز قیامت حقیقتا
 ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی سیر زنی در خانه مینویخته باشد خود را

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة اللہ علیہ

آن مقدم میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و دریا و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پر وقت فضیل عیاض رحمة اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده و اقران
بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شالی رفیع داشت و در ویرج و معرفت بی تمنا بود
اول حال او پنهان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه
پشمین بر سر نهاده و شلیخی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راهزن هر حال
که پیش او آوردندی او قنمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا
نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر چند متکار یک جماعت نکردی او را دود
کردی و روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقد
داشت گفت در میان بیابان جانی پنهان کنم تا اگر کاروان بر نند نقد بماند بدان بیابان
فرورفت خیمه دید شخصی پلاس پوش با شلیخ و سجاده گفت نیکی یافتم ز با و بسیارم آنجا
رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه بر و پتیه نهاده و نیز د کاروان آمد و زوان کاروان
زده بودند اینم و چنانچه از کاروان مانده بود در داشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت با
گیرد چون بدان خیمه رسید و زوان را دید که مال قنمت میگرداند گفت آه ز بدست خود بدزد و او هم
فضیل چون او را از دور دید او را در ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمدی گفت
امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند
که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز داری فضیل گفت اینم و من کمان نیکی برد و من نیز
بخدای تعالی گمانی نیکی برده ام من کمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم کمان
من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزده و مالها بردند و بطعام خوردن نشستند مردی

از کار و انسان ایشان از گفت که بهترین نسبت شمار گفتند هست گفت که راست گفتند بکار آب
نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تظویع میگذارد گفت چیزی نخورد گفتند روز میگذارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تظویع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روز
و روزی و نماز بهم حکم دارد و فضیل گفت قرآن میدانی گفت و انم گفت این آیت بخواند که
وَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَلْقًا مَّا يَصَالِحُ مِنْ دُونِهَا وَمَنْ يَتَّخِذْ لِقَابِ
که مرقومی و همی در طبع او بود چنانکه اگر در کار روان زنی بودی کرد ایشان نکستی و یکی را که مایه کمتر
بودی نکستی و هر کس را بقدر مایه چیزی بگذاشتی و همه میسل او بصلاح بودی و در اندام
زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گانش
اورفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشتت و در میان آن کاروان یکی
این آیت میخواند که أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ أَيَّامَ
نباید که این دل خفته بشاید اگر دو گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت
بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل
فریاد بر آورد و گفت آن وَجَاءَ قَائِبٌ وَأَنَا بَاقٍ گفت آمد و تیر از حد گذشت سرش
و جمل و بیقرار روی بجزابی نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر
راهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شمارا که او توبه کرد و امروز از شامی گریز پس
میرفت و میگریست و خصم خشو میکرد تا در باورد و جودی بود که هیچگونه خشو نمی شد آن جهود
با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان شخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا
بجمل کنیم آن تل را یک بر دار و آن تل بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی
با در آمد و آن را یک را نیست کرد ایند جهود چون آن دید گفت من سوکنم دارم که تا
مال من ندی ترا بجمل کنیم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بر دار و بمن ده تا سوکنم
راست شود و ترا بجمل کنیم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسه زر به داد جهود

خواهیم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتیم علی گفت روزی
 درویشا زانرا فراموش کرد بسبب درویشی و توانگر از یاد میکند بسبب توانگری گفتیم که گفت
 پس چون حال پیدا ندید حاجت که بایادش دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک دنیا را و شقیق بنی در پیش را بعد بود مذکور صدق
 سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
 صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود را بعد گفت ازین سخن بوی منی
 می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه صادق
 نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش را بعد گفت بازین باید مالک گفت
 لیس بصادق فی دعواه من لم یبتلک بضر مولاه صادق نیست در دعوی خود
 هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش را بعد گفت بازین باید ایشان گفتند اکنون تو بچوی را بعد
 گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یبتلک بضر مولاه صادق
 نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که
 زمان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در مشاهده کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود
 چه عجب **نقلست** که یکی از مشایخ بصره پیش را بعد آمد و بر بالین او نشست و در وقت
 دنیا آغاز کرد را بعد گفت تو عظیم دنیا را دوست داری که اگر بدشتی ذکرش نکردی که شکنده
 کالاً خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بنیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که خست
 شیناً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقل است** که
 حسن گفت نماز دیگری پیش را بعد فرستم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیک کرده بود
 چون در سخن آیدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن دیک را همچنان را کرد تا نماز شام گذشت
 پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسرد یک رفت تا بر کرد یک میجو شد بقدرت خدی
 تعالی در کاسه کرد و نماز آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان

گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت صبح
 گفت چه شکر کنیم اینرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفتم که فردا روزه داریم
 شکرایا و او را مناجاست بار خدایا اگر من فردای قیامت بدوزخ فرستی ستری آشکارا کنم
 که دوزخ از من بجزارت سال راه بگریزد و گفتم الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده باشم آن خود
 ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را توبسی و گفتم خداوند اگر ترا از حق
 دوزخ میرستم در دوزخم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو
 ترا می پرستم جمال باقی از من در بیع مدار و گفتم بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآم
 که ترا دوست داشته ام بادوستان هر که چنین کنند با تفری آواز داد که بار رابعه لا تطلخی بنا
 ظن السوء بما کان بد میرتا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گوئی و گفتم الهی
 کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تقا، تو آن
 من ایست تو هر چه خواهی میکنی و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نمازی دل قبول کن چون
 و فاش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند و گفتم بر خیزید و حای خالی کنید برای رسولان
 خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فرار کردند آوازی شنیدند که باء تیتها النفس لمطهنة
 ارجعی الی ربک الایة زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند
 رابعه بدنی آمد و با عزت رفت و هرگز با حق تعالی کتباخی نکرد و هیچ خواست و نگفت مرا
 چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق خیزی خوشی او را بخواب دیدند گفتند حال
 کونی از منگرو مگر گفت چون آن جوانزدان در آمدند و گفتند من رشک گفتم باز کردید و حق را بگو
 که با چندین هزار نفر خلق پرزنی را ضعیفه فراموش کردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز نت
 فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کسیت محمد اسلم طوسی و نعمی طوسی که در بادیه
 هزاره در آب دادند هر دو پسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر بر دو سر
 فرود نیارم حالت بجا رسید آواز آمد که نوشم با دانه دیدم و می بینم رابعه الله تعالی انعم

و ما من تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بهوش شد که خرن داشت فضیل بر می گفت
 یا فضیل پس که امیر المومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای یامان که تو و قوم تو او را کشتید
 نه من هارون را به بن سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا یامان از آن گفت که مرا فرعون
 میداند پس هارون گفت که ترا و ام هست فضیل گفت آری و ام خداوند است بر من و آن عظمت
 است اگر مراد آن بجز و و ای بر من هارون گفت من و ام خلق میگویم گفت شکر خدا را که مرا از وی
 نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون هری هزار دینار پیش او نهاد که این عیالست و
 از میراث ما در است فضیل گفت اینهمه پند هارون ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی میداد
 گری پیش گرفتی من ترا نجات میخواهم و بسبب کساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه
 داری بخداوندان باز ده تو بد بگیری که نمی باید داد میدی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش هارون
 برخاست و در بر هم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بجهت فضیل هست
نقل است که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود که کودک
 گفت ای پدر مرادوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر
 یک دل و دوست نه توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی
 است که کودک را بسزدخت و بحق مشغول شد **نقل است** که روزی بعرفات اسیاده
 بود و در خلق نظاره میکرد و آن تصریح وزاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر خدای خلق
 نزدیک شخصی روند بخیل و از وی دایم زر خواهند انهارا نو میدنند و اندر تو که خداوند گری
 آرزوش ایشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اگر مرا لاگرمی امید آست که همه را بیامری
نقل است که در شبانه عرفات از و سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی
 گفت آرزوی همه انداگر فضیل در میان نبودی و از و پرسیدند که چگونه است که خائیان را نمی بینم
 گفت اگر خائیف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائیف را نه بیند مگر خائیف و ما نژده
 ما تم زده را بیند گفتند هر چه وقت در دوستی حق نجابت رسد گفت چون منع و عطا پیش او بکسان

بود گفتند چه کونی در حق مردی که او می خواهد که لب تیک کوید و از سیم لالتیک نتواند گفت گفت لبید
 دارم که هر که چسبن بود و خود را چنین دانید هیچ لبیک کوی بالای او بنود پرسیدند که اصل دین
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر آنچه چنان
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست بست خوار شد گفتیم مرا و صیستی کن گفت از تبع بها
 و مقبوع مباش گفت این پسندیده است بشرحاتی گفت از او پرسیدم که زو بهتر بارضا گفت
 رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بلاعی منزلت خویش نقلست که
 سفیان ثوری گفت شی پیش اورفتم و آیات و اخبار و آثار میگویم پس گفتیم مبارک شی که مشب
 بود و ستوده شستی که امشب بود بهمانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیلت گفت
 بد شی که امشب بود و تبا نه شستی که دوش بود گفتیم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن
 بودی تا سخن کونی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده
 خاطر تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق
 نقلست که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیلت گفت از
 آنجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم می آئی تا شستی سخن بر من بیایی و من شستی بر تو
 نقل است که مردی زیارت فضیلت آید گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی
 یابم و موافقت کنم گفت بخدای که این بو حشت نزد بیکتر و نیامده الابد انکه مرا فریبی بدیغ
 و من ترا فریبم بدیغ هم از آنجا باز کرد و گفت نخواهم تا بسیار کردم تا نماز جماعت نیاید
 رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجای من ساکن شوید که کس شمارانه بنید و شما
 کس رانه بنید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام
 نکند و چون بیمار شوم بعبادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلق
 بود بی تفرقه و چون صبح بر آید و کهن شوم از گرامیت دیدار خلق که نباید که در آید و مرا
 تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی و حشمت بود و خلق انس گیرد از سلامت دور است و

گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد زبان او کنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد بنده بسیارش
 دهد و چون دشمن دارد دشمن را بر او فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگیرد جمله آن
 امت را در کار آن اندوختن کنند و گفت هر چند یازگانی است در کات عمل اندوه
 طول است و از نیست که کان و سؤال الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاکثرین
 و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی که به عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون
 خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف
 شهوات و خفت دنیا بسوزد و در عنبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد چیزی از وی ترسد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و هیت بنده بر قدر علم بنده بود و بنده
 در دنیا بقدر رحمت بنده بود با عزت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر
 بخدای و ترسناک تر از این شیرین و گفت اگر نیمه دنیا بمن دهند حلال حجاب تنگ دارم
 از وی چنانکه شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و
 خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون
 دیوانگان دیوانگانرا در بیارستان غل دهند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از
 سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی سزا بودی که رحمت خلق به سفال باقی بودی گفت
 که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زرفانی و گفت هیچکس را هیچ ندانند
 از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکرده اند از بهر آنکه ترانبر و یک حق تعالی آن خواهد بود
 که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجای زرم و طعام خوش لذت
 بگیرد که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب
 تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان بر چیز دستراخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق

تعالی وحی کرد بگو بهما که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه که بهمان شکر کردند مگر
 طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تو اضع کردی او را پسندیدند و
 تو اضع حق را فروستی کردنت و فرمان برون و هر چه که بدید بر فتن و که اردن گفت
 هر که خود را فتمتشی داند و از تو اضع نصیب نیست و گفت همه پسندیدند که نیاید عالمی
 که علم او بجز ان عمل راست بود نیاید و بی عالم بماند و عالمی که اخلص او با عمل موافق
 بود و بگوید نیاید و بی عامل بماند و برادر بی عیب بگوید که نیاید و بی برادر بماند و گفت
 هر که با برادر خویش دوستی ظاهری کند زبان دور دل دشمنی دارد و خدای لعنتش کند و
 کور و کورش کرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند بر یا بود اکنون بدانچه نمیکنند بر یا می
 کنند یعنی ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریاء بود و عمل کردن برای
 خلق شرک بود و اخلص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصالت نگاهدارد و گفت
 اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستدارم ای آنکه گویم من مرائی نیستم و گفت اصل زهد
 راضی بودنت از حق تعالی بپر چه کند و سزاوارترین خلق بر رضای حق اهل معرفتند و
 گفت هر که خدا را شناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت فرقت
 در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت تو کمال آمنت که بغیر الله میداند و از غیر
 الله ترسد و گفت متوکل آن بود که واقع بود بخدای که نه حسد از او در هر چه کند متهم
 کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت چون ترا گویند که خدای را
 دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی داری فعل تو بفعل و پیشانی
 نمازد و گفت شرمم گرفت از خدای پس که بیشتر زرقتم و در سه روز یکبار او را بیشتر جفا
 بودی و گفت بسامردا که در طهارت جانی رود و پاک بیرون آید و بسامردا که در کعبه
 رود و پیید بیرون آید و گفت جنک کردن با خردمندان آسان تر از صلوا خوردن
 بانی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان سعی کند

باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آیین از من و تو هر که بخدا عاصی برآست
 لعنت بر او باد و گفت اگر مرا خضر آرند که ترا تک دعا مستجاب است هر چه خواهی
 بخوان من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا
 کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و تو خصلت هست که
 دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما و تو خصلت است که
 هر دو از جهل است یکی آنکه میخیزد عجیب ندیده و نصیحت می کند و خود آن نمی
 کند بشب بیدار نموده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا
 یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی
 کرد آن بر بستت نه از بستت اکنون منبکرتا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته
 است یکی از پیغمبرانرا که بشارت ده گناهکارانرا که اگر توبه نکنند پذیرم و ترسان
 صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عفو است کنم یکی فضیلت را گفت که
 مرا وصیتی کن گفت واد باب منفر قو خیرام الله الولحد القها و یکر وز سپر خود را دید که بنام
 می سجید آن شوخ که در نقش دست زر بود پاک میکرد و گفت ای پسر ترک این ترا
 فاضله از ده حج و عمره و یکبار سپر او را بول بسته بود فضیلت دست برداشت و
 گفت یارب بد دستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
 گفتی الهی تو مرا اگر سنه میداری و عیال مرا اگر سنه و بر سنه میداری و شب چراغ نمیداری
 تو این با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
 رحمت کن که تو بر من عالمی و غذا بم کن که تو بر من قادی نقلست که تنیال
 بهیچکس لب او خندان ندید مگر از روز که پسرش وفات کرد و تبسم کرد و گفتند ای خواجه چه
 وقت این است گفت دانستم که خداوند را رضی بود برک او من نیز مواظقت رضای او
 تبسم کردم و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم

و دوزخ و هم صراط و پیش است و جمله با کوه تا و دستی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم شک
 نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است از آن کس هم شک می آید که هرگز از مادر
 نخواهد زاد کویند و زنی مقرنی خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او پیش سپر
 من برید تا بر خواند و گفت زنه که سوره القارعه بخوانی که او طاقت سخن قیامت
 شنیدن ندارد قصارا مقرنی القارعه بر خواند آن پاک زاده نعره بر زد و جان بد او فیضیل را
 چون وفات نزدیک رسید و دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرادفن کنید
 ایشان را بکوه بوقبیس بر روی آسمان کن و بکوی خداوند فضیل را وصیت کرد که تا زنده
 بودم این زنه با من از لطافت خود میداشتم چون مرا بر ندان کور مجوس کردی زنه با من را
 تو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار
 بگریست در حال امیر من با او پسر آنجا رسید و آن زاری شنید حال پرسید زن حال را گفت
 امیر گفت این دختر از اب پسران خود هم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش
 و دیبا ساخت و ایشان را به من برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده هزار
 کاپین کرد من کان لله کان الله له بعد از آنکه
 گفت که چون فضیل برخواست و وفات کرد و ده از دنیا
 زمین برخواست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم و هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمغ قاف یقین آن کنج عالم غلت آن کنجینه سری دولت
 آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم و هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع
 معاملات و صنایع حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شایخ دیده و با
 امام عظمی اوجنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق حبیبی گفت مفاتیح العلوم و اهنیم و هم

کلمه علمهای علمای این طایفه ابراهیمم او هم است نفیست که بگردن پیش امام عظیم
 ابوحنیفه آمد اصحاب او چشم خفارت در ابراهیمم نکردند ابوحنیفه گفت سیدنا
 ابراهیمم اصحاب گفتند و این سیادت بچایفت گفت بدانکه دایم خدمت خداوند
 مشغول است و با بکارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او
 با دوشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپه زرین و چهل گرز زرین در پیش
 او میرودند شبی بر تخت خفته بود نیم شب بخت بچینید آواز داد که کسیت گفت آشنا
 ست شتری کم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا پرورد
 جاده اطلس و بر تخت زرین می طلسم این از شتر بام جستن عجب تر ازین سخن او میستی در
 دل ابراهیمم آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان
 دولت هر یکی بر جای خود باستادند و علامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
 ناگاه مردی با بیست از در آمد آنچه آنکه بچکس را از خدمت و چشم زهره نمود که گوید کسیتی
 جمله کنگ شدند آمد و پنهان می آمد تا پیش تخت ابراهیمم گفت چه میجویی گفت درین
 رباط فرو می ایتم ابراهیمم گفت این رباط نسبت این سرای من است گفت این
 سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت
 از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چند تنی
 بر شمر پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد
 و ناپدید شد ابراهیمم تنها و عقب او روان شد تا او را در یافت گفت تو کسیتی گفت
 من خضرم آتشی در جان ابراهیمم افتاد و در دوش میزود و گفت اسب زین کنی
 تا بصحرای بیرون رویم تا این حال بکار سد با جمعی روی بصحرای نهاد و میگشت بی خبر
 در آن میان از لشکر جدا افتاد و ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد و دو دم باره بین آواز
 شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد و پیش از آنکه برکت بیدار کنند چون این شنید

از دست نشد ما گاه آهویی بدید خود را بد و مشغول گرد آهوی سخن آمد که مرا بصید تو فرستاد
اند تو مرا صید توانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم
گفت آیا چه حالت روی از آهوی بگردانند همان سخن که از آهوی شنیده بود از غاشقی
شنید خوبی در روی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست کار تمام
کند بار دیگر از کوی کریانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر
وی کشاده گشت و واقع فرود آمد و نقین حاصل شد و جمله جامه واسب از آب
دیدند او تر شد تو به نصح کرد و روی از راه بیک سونها و شبانی را دیدندی پوشیده
و کلاه بی مدین بر سر کلاه معرق و جامه زر بخت بد و داد و آن ندیدید و کوفته
بد و بخشید و جمله ملکوت بنظاره آوردند زهی سلطنت که روی با بر ابراهیم نمود
جامه بخش بستد احت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و سیاهان میگشت
و بر کنایان میگرفت تا بزور رسید آنجا پلی است نامتانی از آن بل در گذشت
ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا ایستاد تا ابراهیم برگرفت و برگشت در
ابراهیم خیره مانند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برگشت تا بنیسا پور رسید و آنجا
غار می مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه بودی که
دانند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کیشد که مردی عظیم و سرمایه نیکو باید
تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته همیزم کردی
و سحر گاه بنیسا پور بر روی و فروختی و نماز آدینته بگذاردی و مان خریدی و یک نیمه
بد ویش دادی و تا معینه دیگر حالش این بودی نقلست که در رستان شی
در آن غار سرمایی سخت بود و او بیج شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بید بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوشینی بر پشت او اندازد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که کرد و بائی بود که او را

گرم میداشت خونی عظیم در دل او آید گفت خداوند او را بصورت لطف بمن فرستادی
 اکنون بصورت قدش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال از روی در زمین
 مایید و بر رفت و نماند پدید شد نقلست که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند
 از آن غار بگریخت و روی بیکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه زیارت
 آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که
 جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است
 نقل است که چون ابراهیم روی بیادیه نهاد یکی از کاروان بدو رسید و هم
 اعظم بدو آموخت او بدان نام خدا را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت
 و پیرا و خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات
 العرق رسیدم بمقادم رقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده کرد
 ایشان بر آدم یکی را بر مقلی مانده بود پرسیدم کای جوانمردان اینجا حالت گفت ای سر
 اسم علیک بالماء و الحجاب دور دور مرو که هجر کردی و نزدیک نزدیک میاگ
 رنج کردی کس مباد که بر باط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را
 چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم برنگل
 روی بیادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و
 سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره کردیم و با حرام کاه رسیدیم
 خضر ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب به
 مطلوب رسید که چنین کسی استقبال نماید در حال بجا نهادن آن کردند که ای کذابان و مدعیان
 قول و عهد این بود که مرا فراموش کرد و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما به
 غرامت برم و خون شما بریزم همیشه خویز بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر بزم ما

داری سر ما و کرده دور از بر ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانان که می بینی همه
 سوختگان این بازخواستند هلاکی ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الاد و شور ابراهیم
 گفت چنان شدم و گفتم ترا چاره کردند گفت ایشان پخته اند من بسوز خام جان میگویم تا آنچه شوم
 و از پی ایشان بروم این گفت و جان بداد نقلست که چهارده سال با بیست تا با او
 قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند ابراهیم
 خود را در پیش قافله انداخت تا کس اورا نشناسد خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را
 دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم با استقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند
 از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و برگردان او میزدند که تو چنین مردی را از زندیق خوانی زندیق تو
 ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت بان ای نفس سر
 خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال تو آید الحمد لله که بجا خودت دیدم تا آنجا که گشتند
 و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران پیدا کردند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه
 بهیزم کشی کردی و گاه پالیز بانی نقلست که چون از بلخ برفت او را سری خورد
 بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال از گفت و گفت این ساعت بمکه نشان
 میدهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ
 مسای که هرگز آرزوی حج میباشد بیاید و زاد و راهی بر من گویند که چهار هزار کس بیایند
 همه را زاد و راه خود بکه آورد با من آنکه دیدار پدر خود در باید چون بمکه رسید در مسجد حرم
 جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ ما است طلب بهیزم رفته
 است بصحرای بیابان و بفرود شد و بان خرد برای ما پسر بصحرای رفت پیری را دید پشته بهیزم بر
 گردن نهاده می آید که به پسر افتاد و اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او میرفت تا چهار
 ابراهیم آواز داد که من دشتری الطیب بالطیب مردی از انجرید و نانش و او ابراهیم
 پیش اصحاب آمد و بان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان بان بخوردند و ابراهیم نماز کرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نکا هارید خاصه امروز که زمان و کودکان
 بسیار باشد چشم نکا هارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران
 در طواف بود پس شش میث ابراهیم آمد ابراهیم نرود و نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون از
 طواف فارغ شدند گفتند رحمت الله ما را فرمودی که هیچ امر و وزن نظر نکنید و توبه
 علامی صاحب جمال نکستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم
 پسری شیر خواره دهمتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از
 یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافلج بلخ طلب کرد خیمه دید از دیواره و کرسی
 در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میکریست آن درویش بار
 خواست و گفت نواز کجائی گفت از بلخ گفت پس کستی پسر بگریست و گفت من پدر را
 ندیده ام مگر در روز بیدانم تا او دست یازد و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است
 پدر من ابراهیم دهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایند تا شمارا پیش او برم
 و ابراهیم با یاران پیش رکن میانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می بیند آن
 پسر و مادرش چون آن زن او را دید صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو
 اینست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و سر بهوش میفتاد چون بهوش
 باز آمد بر پدر سلام کرد و ابراهیم جواب داد در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
 بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله
 گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پس او را نمی گذاشت
 و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد
 یاران گفتند با ابراهیم چاقا دگفت چون او را در کنار گرفت همراورد و دم جنبیدند آمد که ای ابراهیم
 تری محبتنا و محبت معنا غیری فادعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر برادوست داری بدگری
 مشغول شوی و دوستی با نبازی کنی و با یاران دوستی کنی که با ما در نظر نکنید و تو وزن و فرزند او

بزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب العزّة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت ترشتر
 خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من در عارض او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید
 گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسرا قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شهاب نصرت
 سحتم تا کعبه را خالی بایم و نمی یافتیم تا بشی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست
 در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه نداشتیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من بهین میخواستند
 اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گوئیم
 اللهم اغفر لی ذنوبی نداشتیدم که از همه جهان با ما سخن کوئی و سخن از خود کموی سخن توان
 که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنت اکر امی که بمن
 کرده اندک است و در جنت محبت خود و در جنت انس دادن مر با ذکر خود و در جنت
 فراغتی که مراداده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که ای
 مرا از ذل معصیت بفرطاعت آرو میگفتی که آه من عرفک فلم یعرفک فکیف حال
 من لم یعرفک آه آنکه ترا میداندند چگونه باشد حال کسی که خود ترا نمیداند نقلست که
 گفت پانزده سال سخت مشقت کشیدم تا نداشتیدم کن عبد افاستوحت بنده او
 باش و در راحت افتادی یعنی فاستم کجا امرت از و رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را
 بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را که دیدم در آن
 مونسینه و سفری دراز در پیش دیدم و مر ازادی بند و قاضی عادل دیدم و مر آجتی نه ملک بروم
 سر دشت گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه میسر رسیدند که دوش چون بودی و امروز
 چگونه گفتند چرا زن منی کنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و کرسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق
 دهم دیگری بر فراک خود چون بندم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن
 داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نه کیست درویش گفت چگونه گفت آن درویش
 که زن کبر و در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که او از درویشی

میاید گفت پذیرم که درویشی دار ایجان خرید ه گفت درویشی را خرید گفتم من باری بکلی بلخ
 خرید ه ام و هنوز به ارزد نقلست که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بیکر گفتم من
 از درویشان هیچ نیکرم گفتم من تو انکر م گفتم از انکه داری زیادت بایدت گفتم بایدت
 بر بیکر که سرد و نشان تو شی خود این درویشی نبود بلکه که انی بود و گفتم سخت ترین حالی که
 برایش آید آن بود که بجای رسم که برایشانند آنگاه مرا از آنجا باید که سخت ندانم
 که که ام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غر کر سختن گفتم
 ما درویشی هستیم تو انکر می پیش آمد و بیکران تو انکر می شنید درویشی یافتگی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد و گفتم میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین
 قدر رسم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا
 که بینند تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفتم صادق
 نیست هر که شهوت طلب کند و گفتم اخلاص صدق نیست است با خدای تعالی
 و گفتم هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آست که در بر بسته اند
 یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و
 گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود در عبرت و بیشتر سخن او
 در شکر و محبت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت
 و گفت شکی دیدم در راهی افکنده بروی بنشسته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدیم و بخوانند بنشسته
 بود که چون تو عمل کنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفتم هیچ چسبید بر من سخت
 تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفتم گران ترین اعمال در تر آن
 آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران تر است و گفتم سه حجاب باید که از پیش دل سالک
 بر خیزد تا در دولت بر و کشاده شود یکی آنکه اگر مملکت بهره عالم عطا می آید می دهند
 شاد و نکر و د از برای آنکه بگوید شاه کرده و هنوز حریفین است و الحریفین محروم دوم